

پیشکش

و چند قطعه از یادبود

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iiit.ac.in>

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://dli.iiit.ac.in/>

پلهای شکسته

و چند قطعه از یادبود

گوشه پنهان :

دکتر ایرج و بهمان



بها - ۴۰ ریال

تهران - نوروز ۱۳۳۴ شمسی

~~~~~

چاپ سینا تهران



که پانجا در فقهی و شکسته سده  
ره بر گشت مدد پرست سته ست

امید من ا بنحواهی «سای»  
رهی گر هست پیش روست برما



و قراول

پہا شکرستہ



## نماشناپرست

غم نیست گرتوهم هوس این و آن کنی  
با من چه کرده‌ای تو که با دیگران کنی

ای گل که دل بصحبت هر خار و خس دهی  
از نیش خنده خون بدل باغبان کنی

کویند روزگار تو با دیگران خوش است  
تنها بما چومیکذری سرگران کنی





•

باور نیایدم که تو نا آشنا پرست  
تنها مرا به تیر غم خود نشان کنی

هرگز نکرده‌ای تو ستمگر بکس وفا  
تا با من شکسته دل خسته جان کنی

جز خون دل بساغر «دهقان» چه کرده‌ای  
تا دریاله دگران هم از آن کنی

تهران - ۱۳۳۰

## سنگت و سهو

---

عمری دلم بسینه خروشید و ناله کرد  
در حسرت شکفتن گلزار آرزو  
هر سو امید رفت و تهیدست باز گشت  
آویخت تا نگاه من آخر بچشم او

در آن سکوت مبهم و شیرین، نگاه او  
لغزید روی تودهٔ خاکستر امید  
یعنی؛ از آن نکه که فرستادمش ز دور،  
او آنچه مانده بود از آن عشق مرده، دید

گفتم بدل که : « گلین امید من شکفت  
و نیست آنکه بود ترا عمری آرزو. »  
غافل که باز از پس يك عمر سوز و ساز  
اینك همان حکایت سنك است با سبو ؟

عمری درون سینه دلم نغمه ساز کرد  
تنها و دردمند و گش همزوا نبود  
مرغ بهشت بود و یکی همزبان نداشت  
گوش کسی بنغمه او آشنا نبود .

تهران - مهر ۱۳۳۰

(۱۶۹۶م) پهلای شکسته، دستان ابرو

## خاموشی

در آسمان دیده او دیر است  
کان مهر تا بناك نمی تابد  
در چشم او هنوز نگاه من  
میجوید آنچه را که نمی باید

دیگر در آن دو بازوی عشق آموز  
آن گرمی ما را به پیشین نیست  
دیگر در آن ایمان هوس پرور  
آن نغمه های دلکش شیرین نیست

در چشم او، دریغ ۱ فرو مرده ست  
آن قابضك شعله مهر آمیز  
چون جام باده‌ای که نمی ماند  
زان آتشین شراب خیال انگیز

آن خاطرات مبهم شیرین را  
داده ست قا بیاد فراموشی  
آن به که گم کنم غم دیرین را  
در اتروای خلوت خاموشی

## از خاطرات گذشته

---

اول دلم را صفا داد، آئینه‌ام را جلا داد  
آخر بباد فنا داد، عشق تو خاکستر من  
« صفای اصفهانی »

بوی غم و درد خیزد، امشب زبام و درمن  
طوفان اندوه ریزد، باران غم بر سر من

اکنون دین شام تازی، از گونه من بیاری  
کس زنگ انده نشوید، جز اشک چشم تر من

شام غم را سحر نیست، آه دلم را اثر نیست  
اورا ز حاتم خبر نیست، ای واژگون اختر من

من کیستم؟ دردمندی، افسردمائی، پایبندی  
آری ز شاخ محبت، این بود بار و بر من

افسونگری، خوب چهری، سنگین دلی، مست مهری،  
زهر غم و نامرادی، سرداده در ساعر من



با دلبری‌ها که کردی، افسونگری‌ها که کردی  
«دل بردی از من بیغما، ای ترک غارنگر من!»

از هر که جز تو گسستم، عهد دو عالم شکستم  
یکباره دل بر تو بستم، عشق تو شد رهبر من

تا شد دل من سرانجام، با آن همه توسنی‌دام  
آتش زدی بر من خام، رفتی بقیه از بر من



اکنون به پیش من ای یار، خالیست جای تو بسیار  
دردی است هجر تو دشوار، بر این تن لاغر من

کو آنهمه بیقراری؟ کو آنهمه آه و زاری؟  
کو آنهمه عشق و یاری؟ ای نازنین دلبر من!

از خود مرا طرد کردی، جفت غم و درد کردی  
از غم رخم زرد کردی، خوش سوختی پیکر من

آه از جفای تو صیاد، کاینسان مرا بردی از یاد  
در خون کشیدی زبیداد، یکباره بال و پر من

هر چند در آتشم من، با ناخوشیها خوشم من  
با من بکن هر چه خواهی، اینست اگر کیفر من!  
تهران - آذر ۱۳۴۰

بدنبال هیاهوی نگاهی  
دگر ره مانده چشم حسرتم باز  
نگاهی گرم و مستی بخش و مرموز  
مرا هر لحظه می خواند بآواز

ولی دیر است کاند در سینه من  
همه امیدها بر باد رفته  
اگر روزی دلی در آن طپیده ست  
کنون دل مرده و از یاد رفته

نگاهی دلنواز و مستی آموز  
زند هر دم بتار جان من چنگ  
چه میگوید؟ خدایا! آشنا نیست  
بگوش جان من این طرفد آهنگ!

چه رازی در نگاه او نهفته ست؟  
که کوئی بسته جان من بدین راز  
غمی مبهم زند در سیندام موج  
دگر ره مانده چشم حسرتم باز ...

تهران - دی ۱۳۴۰

## مدفن آرزوها

دیگر ای مایه شور بختی  
از دل بیقرارم چه خواهی؟  
کشتی آن عشق دیریندام را  
دیگر از حال زارم چه خواهی؟

گرچه هرگز زبان تو ای گل  
نکته‌ای ز آنچه باید، نگفته است،  
لیک در چشم تو خوانده‌ام من  
آنچه از من زیباتر نهفته است

منهم ای هایه فاز ، دیر است  
با خیال تو دارم سرو کار  
وہ چه شبها که تا بامدادان  
مانده ام با خیال تو بیدار !

گرچه آن شعله تند و سرکش  
در دل سرد من گشته خاموش ،  
لیک مشکب که یکبارہ گردد ،  
خاطرات جوانی فراموش .

در دل سرد و غم پرور من  
آتش عشق پیشین فسرده است  
آری اینک دل مرده من  
مدفن آرزوهای مرده است

نرگسی چشم مست تو دانی  
دردل من چرا بجای دارند ؟  
زانکه روی هزار عزیزان  
دیگران نیز کد میگذارند .

تهران - بهمن ۱۳۳۰

## پیر و زنی دل

این باز دل نوید ظفر میدهد بمن  
کان گلی ز عشق خویش خبر میدهد بمن

تا قند، روزگار نیابد بقصد دل  
صد بوسه زان لب چو شکر میدهد بمن

غم نیست گر که در پی این یک دو روزه وصل  
عمری زمانه خون جگر میدهد بمن

پیداست در نگاه تو ای مایهٔ امید  
رازی که ذوق و حال دگر میدهد بمن

در کنج بیکسی پروبالم شکسته بود  
بار دگر هوای تو پر میدهد بمن

گر سوختم چو شمع سراپا، ازین خوشم  
کاین سوختن نوید سحر میدهد بمن

تهران - بهمن ۱۳۳۰



تو را تا ای گل نورسته چیدند  
مرا در دیده خناری جانگزا رفت  
ز رنگ و بوی تو گلشن صفا داشت  
تو رفتی و آنچه لطف و صفا رفت

چرا خندیدی ای گل بامدادان ؟  
چو میدیدی که گلچین در کمین بود  
چه بد کردی که یاد ازمن نکردی !  
سزای باغبان آخر نه این بود ...

شیراز - اسفند ۱۳۳۰

آمد، لیکن بچهره‌وی  
آن مایه طراوت و صفا نیست  
مرده ست امید در نگاهش  
دیگر اثری از آن بهجا نیست

آنروز که رفت، باغ جا را  
صد جلوه زرنگ و بوی او بود  
در سینه، دل امیدوارش  
سرشار ز عشق و آرزو بود

امروز ، نگاه ناامیدش  
در ساغر من شرفك غم ریخت  
وان آتش سر کنس گمگار  
زد شعله و در نگاهم آویخت

این سایه شرمش از شبی خوش ،  
در دیده بیادگار مانده ...  
کوئی که از آن شراب جان بخش  
مستی رفته ، خمار مانده

پیدا است که در شبی گنه رنگ ،  
سرمایه او بماند رفته  
غم مانده بیادگار آتش  
و آتش - اینك - زیاد رفته ...

تهران - فروردین ۱۳۳۱

## پلهای شکسته

خبرداری در این خاموشی سرد  
چه طوفانی، چه غوغائی نهفته است ؟  
خبرداری درین يك فطره اسك  
بچشم من چه دریائی نهفته است ؟

زبانم گرچه راز دل نمیکفت  
نگاهم با نو گرم گفتگو بود  
مرا - ای همچو عمر رفته از دست ! -  
گل رویت بهار آرزو بود

چودانستی که بخت از من دمیده ست  
تو هم - ای جان شیرین! - رونمائی  
نگفتی از من بیدل چه دیدی  
نگفتی - جان شیرینم! - نگفتی!

امید من! نمیتخواهی بدانی  
که پلها در قنای ما شکسته ست؟  
دهی گر هست، یدش روست، زیرا  
ره بر گشت ما، دیر است بسته ست

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۱

## فراموشی

پای آن کوه سهمگین، کاجی است  
سر بر آورده تا سپهر کبود  
دارد آن کاج سالخورده بیاد  
قصه‌ای دردناک و خون‌آلود

قصه‌ای از من و دل و دلداد  
قصه‌ای با زبان خاموشی  
قصه‌ای از دیار «یاد» بدور  
خفته در سایه فراموشی

روزگاری دل شکسته من  
فوق و حالی زعشق یاری داشت  
هر کجا سبزه‌ای و آبی بود  
از من و یار، یادگاری داشت

یار بود و بهار بود و مرا  
در دل از عشق، هایه‌وئی بود  
زیر آن کاج سالخورده شبی  
با وی ازعشق، گفتگوئی بود

دست زد، شاخه‌ای ز کاج گرفت  
قاری از موی خویش بر آن بست  
گفت: « یعنی که تا جهان باقیست  
نشکنم عهد خویش»، لیک شکست ا

سألها رفته زانشب ، اما باز  
یاد آن طرفه ماجرا مانده ست  
یار، چون عمر رفته، رفته ولیك  
كآج و آن تار مو بجا مانده ست

تا مگر «یاد» او زود از یاد  
گم شدم در دیار خاموشی  
پی درمان درد خویش زدم  
چنگ در دامن فراموشی ...!

تهران - مهر ۱۳۳۱



## سالی دیگر گذشت

سالی دیگر بعشق تو ای سپیدمیر گذشت  
آری گذشت لیک بخون جگر گذشت

یکدم بداعنم نشستنی جو اشك و، عمر،  
در حسرت وفای تو با چشم تر گذشت

آبروزه‌های عشق - که یادش بخیر باد -  
تا ما خبر شدیم چه خوش بی‌خبر گذشت!

دامن کشان گذشتی و من بی خبر که دوست ،  
چون عمر رفته ، باز نیاید اگر گذشت

امشب غم تو دارم و خوابم نمی برد  
باری بیا که سیل سرشکم ز سر گذشت

شستم بآب دیده بامید وصل تو  
گر جز خیال روی توام از نظر گذشت

یابند من ، جوانی از دست رفته بود  
شکر خدا که عمر جوانی دگر گذشت

تهران - اسفند ۱۳۳۹

فرودین آمد و شد باز جوان عالم پیر  
باز آمد بچمن بلبل خوشخوان بصفیر

نعره درخاست ز مستان که زمستان بگذشت  
نوبهار آمد و پوشید در و دشت حریر

حالیا «دهقان!» برخیز که گاه طرب است  
هرچه در دسترس هست بنه جام بگیر

می بخور، کام بجو، برفلك انداز كاله  
بهر تشویق عروسان چمن بی تشویر

رقص كن، شعر بخوان ، بذله بگو، باده بنوش  
تا بکی از غم ایام نشینی دلگیر

سخن از عمر مگو، آب مكن درغربال  
شكوه از دهر مران باد مكش در زنجیر

چرخ بسیار بخود دیده بهار و نوروز  
دهر بسیار شده بردی و بر بهمن چیرا

تهران - فروردین ۱۳۲۲

مرا امروز آن گل گفت در گوش  
که فردا صبح با من کنار دارد  
خدای من! چه میخوهد بگوید؟  
چه مقصودی ازین دیدار دارد؟

سخن، فردا، گر از عشقت و امید  
شرارخشم در چشمش چه میگفت؟  
و گر از قهر و کین دزد پیای  
چرا خندید و چون گل نره بشکفت؟

خدا را ، از میان برخیز، ای شب!  
که من امشب سراپا التهام  
نه در بیداریم آرامشی هست ،  
ته یکدم می برد زاندیشه خوابم ...

تهران - اردیبهشت ۱۳۴۲

## بقهر ز قه

گفتم :

« بیا بیاد جوابیهها،

حامی زفیم نار دگر! »

— خندید

یعنی :

« حدیث مرده چه میگوئی

دیگر مگر «جواب توانی دید! »

آری مگر بخواب توانم دید  
 اما برای خواب شتابم نیست  
 خالی است بستم همه شب، افسوس  
 دیگر هوای بستم خوابم نیست

آفرینها دریغ نداستم  
 قدر وفا و گرمی آغوشش  
 طبع بهانه جری من از دستی  
 نشناخت لذت لب بر نوشش

\*\*\*

روزی، در آن زمان که آمیدی داشت -  
 آمد بنواز در بر من: «کای مرد!»  
 بهر زنی که قدر ترا نشناخت  
 عمری ستم بخویش نشاید کرد



تا کی کشی جفا که مگر او را  
رسم وفا و مردهی آموزی  
او رفت ، عهد بسته کجا باید  
بیهوده دل بر ای که میسوزی؟

در باب این دو روز جزائی را  
وز روزگار داد دلیستان  
او رفت ، دلبر دگری بگیرین  
وامگه بیرو جای ریش بتشان!

کم کم - یکی دوه اه پس از آروغ -  
دریافتم که در دل او غوغاست  
وان بکته ها که خواند مرا در گوش  
یکسر بها به بود و مرا میخوانست

آری درون سینه دلی شیدا  
همراه شور و شوق جوانی داشت  
سر تا پیا محبت و یاری بود  
حالی چنانکه افتد و دانی داشت

اما هنوز این دل سودائی  
از آتش غم دگری میسوخت  
در ظلمت غروب نخستین عشق  
پروانه وار بال و پری میسوخت ...!

تهران - آذر ۱۳۳۳

## آتشب

شب بود و او بود  
یاری که دل میکرد عمری آرزو بود

.....

.....



باران نور از لابلای شاخه میریخت  
مهتاب گفتی زلف شب را شانه میزد  
که گاه زهره آن عروس آسمانها  
از لای ابری چشمکی رنداند میزد

مضرب نرم باد و سیم شاخساران  
سرداده بود آفتاب یکی زیبا ترانه  
از دور همراه سرود آبخساران  
در گوش جان میخواند مرغی عاشقانه

من در میان بستر خود خفته آرام  
مست از شراب صاف و عشق انگیز مهتاب  
خورشید من ز آنسوی باغ آهسته برخاست  
آمد بسوی بستر من با جامه خواب

من تافته بر چهره تابنده او  
گرد لبش بشکفته چون گل خنده او  
من کشته بیجازه چشم سیاهش  
ماه فلک در دلربائی بنده او

من از لبش نوشیدم آب زندگانی  
او از هوس پیچید بر من چون یکی مار  
چون دختری شرمنده بر بام فلک ماه،  
در توری ابری تنك پوشید رخسار

پیچید بازوهای او بر گردن من  
زد حلقه بازوهای من بر گردن او  
وان حلقه پیچنده بازو تنگتر شد  
عطر گنه آمیخت با بوی تن او



امشب که او نیست،  
چون بخت من گوئی جهان در خواب رفته  
بی روی او رنگ از رخ مهتاب رفته  
دیگر بچشم آن بهشت آرزو نیست!

تهران - آذر ۱۳۳۳

تا این دل فلک زده در سینه منست  
هر جا غمیست همدم دیرینه منست  
دردا که هر چه می‌کشم از دست این دل است  
دل نیست دشمنیست که در سینه من است  
دل می‌طپد زمهر تو در سینه‌ام هنوز  
با آنکه سینه تو پر از کینه منست  
خوش می‌دهد سیاهی بخت مرا نشان  
آن چشم دل‌سیاه که آئینه منست !

وَقَرَدَم  
بِخِطْعَرِ زِيَارِجُ

چون نسخ یادبود اثر دیگر کوینده از چندی  
پیش به فروش رسیده و ناب شده بود و فرصتی برای  
تجدید طبع آن دست نمیداد، از اینجهت چند  
قطعه از آن در این دفتر نقل شد .



## دستم بداهانت

مکن هر دم پریشانم چو کیسوی پریشانست  
بترس از آه شبگیرم بتا دستم بداهانت

تمیدانستم ایستسان بیوفائی ورنه از اول  
حذر میکردم از تیر نگاه و چشم فتانت

بگو از من چه دیدی ای رمیده آهوی وحشی  
بیا تا هر زمان صد جان کنم جاننا بقربانت

تو با این بیوفائیها روی از یاد من؟ - مشکل!  
چه کردم من که افتادم چو اشك از چشم، آسانت؟

بیادت هست آنروزی که بستی عهد ها با من،  
هزاران نکته گفت از عشق، چشم گوهر افشانت؟

شکستی عهد و پیمان را وفا با دیگران کردی  
کجا شد آن محبت ها، کجا شد عهد و پیمانت؟

چه سود از آنهمه در گران کاندِر پی اش «دهقان»  
فشاندی و کنون برتا کسان بفروخت ارزانت؟

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۶

## بید مجنون و دانشسرا

صبحن دانشسرا مرا بنظر  
همچو مائمسراست حزن آور

تا در آن بر که‌ای پی افکندند  
کج و زشت و عمیق و پهن‌اور

که چو افتد مرا نظر بر آن،  
ریزه از دید گانم آندتر

یادم آید که پیش از این آنجا  
- جای آن آبدان بد منظر -

بید مجنون دلفریبی بود  
شاخکانش چو طره دلبر

گاه هست از هوای فروردین  
گاه افسرده از دم آذر

گیسوان هر سحر همی آراست  
همجو خوبان شوخ افسونگر

حافظ یاد بود هائی بود  
از من و عشق و از دل و دلبر

پای آن بید، مست شادیهها  
- غافل از گشت چرخ بازیگر -

روزها بگذرانده‌ام با یار،  
که از آنها ندیده‌ام خوشتر

یادم آید ز صبح‌های بهار  
- پیشتر ز آنکه خور بر آرد سر -

میخرا مید در بر آن بید  
خامه و دفترش بدست اندر

چهرش افروخته ز آتش عشق  
زلفش آشفته از نسیم سحر

شعر میخواند و هر دم میکشت  
هوس بوسه زان لب چو شکر

گاه لبخند میزدی از شوق  
که فشاندی ز دیدگان کوهر

یاد آن عهد و روزگار بخیر  
یاد آن بید و آن بهار بخیر

کم کم از گوشهٔ افق خورشید،  
چهره تا بنده می نمود پدید

فرم نرمك هسيمح باد سحر  
باغ را روح تازه می بخشید

هرسوی باغ، رنگه دیگر داشت  
از گل سرخ و یاسمین سپید

چهچه بلبلان بشاخ درخت  
دلربا تر ز نغمه ناهید

سرو ناز چمن به طنازی  
بر سر سبزه پای می کوبید

بید مجنون من زشادی من  
داده از کف قرار و میرقصید

می نشستیم و عهد می بستیم  
روی آن سنگ، زیر سایه بید

با دولعل شکرشکن میداد  
هرزمانم زعشق خویش نوید

آترمانم باسماں خیال  
میدرخشید کوکب امید

کش آن عهد یاز برمیگشت  
کاش بودی بهار دل جاوید !

گفتم این بید یادگار من است  
دفتر خاطرات یار من است

هر گه از غم بود دای تنگم  
میزداید زلوح دل زنگم



لیک دیر یست کز غم ایام ،  
سخت با بخت خویش در جنگم

جای آن خنده‌ها و شادیه‌ها ،  
هست رخساره‌ای پر آژنگم

شب همه شب دو چشم خیره بماه  
همدم ناله شباهنگم

مرگ را از حد زندگی خوانم  
ننگم آید ازین سخن ، ننگم !

آوخ اکنون اتر بجای نمائد  
نه از آن بید و نه از آن سنگم

آنکه این بید را ز پای افکند  
کی خبر داشت از دل تنگم

سخت از عمر خویش سیر شدم  
وای بر من چه زود پیر شدم !

آنهمه شوق و شادمانی کو؟  
چه شد آن عشق و آن جوانی کو؟

چون شد آن وعده ها و عهد و قرار  
آنهمه لطف و مهربانی کو؟

ایدریغ آنهمه نشاط کجاست  
وان دور خسار ارغوانی کو؟

قدرت طبعی آتشین که بآب  
طعنه ها میزد از روانی کو؟

غیر این خاطرات جانفرسای  
حاصل دور زندگانی کو؟

در سر آن شور عشق و شیدائی  
دردل آن ذوق کامرانی کو؟

آن پر چهره کز بیم می برد  
دل بهد شیوه دلستانی کو؟

آن دور خسار چون شکوفه تر  
وان قد سرو بوستانی کو؟

بید مجنون من که میلرزید  
هر دم از صرصر خزانهای کو؟

من همانگونه‌ام که بودم یار  
یابدارم بعشق ...

لیکن یار ...!

تهران - آذر ۱۳۴۶

يك عمر اشك ريختم از غم، ولی چه سود؟  
زنگار غم باشك ز دل کی توان زدود!

یاد آیدم بخونی، آنشب که تا سحر  
من بودم و تو بودی، مهتاب نیز بود

وان عهدها که بستی، در آن شب بهار  
در زیر آسمان درخشنده کبود

وان اشکها که ریختی از شوق، در کنار،  
آنشب بزم سایهٔ بید و کنار رود

بنشسته در کنار من آنجا و مست عشق  
همچون فرشته کاعده از آسمان فرود

میزد نسیم دلکش اردیبهشت، چنگ،  
فرمك بر آن دو سنبل پرتاب هـ شك سود

فرشی فکنده بود طبیعت بکوه و دشت  
کز نور ماه و سبزه در آن تار بود و پود



چون عمر رفتی ایگل زیبا و در غمت،  
ما را دلیست تنگتر از دیدهٔ حسود

امشب بجای زمزمه جانفزای آب ،  
آید بگوش ناله جانسوز رود رود

پاشیده گرد غم ، فلك امشب بر آسمان ،  
از کف نهاده زهره زتیمار و درد ، عود

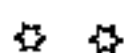
آن مایه لطف نیست دگر در فروغ ماه  
دیگر چمن ندارد - بی روی تو - نمود

بلبل دگر نگوید ، با گل حدیث عشق  
قمری دگر نتواند ، بر سر و بن سرود

گیتی بخواب رفت و دو چشم زمانه خفت  
بلبل غنود و زاع غنود و زغن غنود

در ناله مرغ حق ز درختان دور دست ،

گوئی بدیبر قدس فرستد همی درود



کردون ز شادمانی من بود سرگران

زینروی گنج شادیام از دل ، قضا ربود

هر لحظه از نشاط من این چرخ سفته کاست

هر دم زمانه برغم و اندوه من فزود

با آنکه دید اینقدرم تاب رنج نیست ،

گیتی بسد هزار غم و دردم آزموندا

عمرم تمام رفت و ازین دلخوشم که رفت

عمری که بی تو بگذرد از آن مرا چه سودا



تنها زیادبود جوانی کنون مر است

عکسی که دارم از تو بعنوان یادبود..!

تهران - خرداد ۱۳۳۷

## نوبهار سن

گفت : « دیدی که مهرگان آخر  
دولت باغ را بیغما برد ؟  
وان گل نوشکفته شاداب  
کم کم از حمله خزان پشمرده ؟

دوره عیش و شادی ما نیز  
همچو عمر بهار، کوتاهست  
دیر یا زود ، عمر میکنند  
دل از این نکته نیک آگاهست

چشم تا بر زنی بهم، بینی  
که بیکاره زندگانی رفت  
توبت شادی و نشاط گذشت  
همچو آب روان جوانی رفت!

در چنین حال، دیده من بود .  
خیره در غنچه شکر بارش  
اشك میریخت زان دو فر کس مست  
من سراپای محو گفتارش

کاش جانم بنرمی سخنش  
کم کم از دام تن رها میشد!  
گر نبودى گناه، در نظرم  
او - بجای خدا - خدا میشد!



گفتمش :

« رفتن جوانی را ،

غصه‌ای نیست تا تو یار منی

چه غم از نو بهار عمر گذشت

تا جهان هست نو بهار منی ! »

تهران - آبان ۱۳۲۷

## کیت نامه

گفتی از نامه دلم شاد کنی  
گاهم از بند غم آزاد کنی

روز و شب دوخته‌ام چشم به پست،  
از پی نامه‌ات ای دیمان هست

بسکه پرسیده‌ام از نامه رسان  
آمد از دست من آخر بامان

هیچ دای چه بمن میگذرد؟  
شب و روزم بچه فن میگذرد؟

یکطرف دغدغه درس و کتاب  
یکطرف خاطره عهد شباب

یکطرف کار و گرفتاریها،  
یکطرف عاشقی و خواریها

دل کس خون دل من تنگ مباد  
کس گرفتار تو دلمسک مباد!

مگر بتهران گذر افتد بازت  
جان کنم برخی سرونات

یاد آن گردشِ عصر و «سربل»  
یاد آن همهمهٔ ساز و دهل

یاد باد آنکه زمرگ خورشید،  
کم کمک رنگ رخ روز پرید

روشنی راه عدم دیده‌ام  
ابرها پنبهٔ خون آوده

نور و ظلمت هم آمیخته بود  
روز، خون از سر شب ریخته بود

من و تو، در بر هم، دست بست  
جان من راست بگو، یادت هست ؟

یاد داری که چه هامیگفتی؟  
چه سخنهای ز وفا میگفتی

این کجا رسم وفاداری بود  
کی ترا شیوه دل آزاری بود؟

که ترا گفت که یادم نکنی؟  
نامه نفرستی و شادم نکنی

تو که بدعهد نبودی زمین پیش  
فرق میکردی، بیگانه ز خویش

نکند دل بکسی دادی باز  
که کند خون دلت از عشوه و ناز!



یا که باز آن بت دوران شباب،  
برده از چشم و دلت راحت و خواب

کاش سوز دلت افزون گردد  
تا دلت چون دل من ، خون گردد !

دور از او مانی، ده ها فرسنگ  
بکشی آه بسی از دل تنگ !

« تا توهم مزه دوری نجشی،  
دست از کشتن عاشق نکشی ! »

ئی، خطا رفت ، بیا شور کنیم  
هر چه دل خواست ، همانطور کنیم

جان اگر در ره او باید داد  
من دهم جان که تو کردی آزاد

او اگر مثل تو سنگین دل نیست،  
کار عشق تو چو من مشکل نیست !!

تهران - آبان ۱۳۳۷

دیدی که در دلش اثری از وفا نبود ؟

دیدی که کرد آنچه به عاشق روا نبود ؟

یا با منش نبود وفا ، یا که از ازل ،

او را هیچ روی ، صیب از وفا نبود ؟

لیکن چه غم که یار وفا کرد یا نکرد

در درس عشق ، حرفی ازین ماجرا نبود !

ما را بس است اینک که ز یادش نمی‌بریم  
دیگر چه غم که در غم ما بود یا نبود

صد نکته گفتمش بزبان نکه ولی،  
با من، نگاه او، نکه آشنا نبود

یک عمر داشتم گله از بخت و عاقبت،  
دیدم ز چشم یار که حکم قضا نبود

دی رفت و گفت در سر تو مهر دیگر است  
میخواست پا کشد ز من اینش بهانه بود!

« دهقان ! » بگو بیاد غزلهای شهریار :

« یاد آنکه جز بروی منش دیده و انبود »

تهران - آذر ۱۳۳۸

## خدا حافظ

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم  
کنون گر گوشهٔ ماعتش پریدم دانه می‌ریزد  
«صائب»

زین سپس نیست با تو کار مرا  
برو ای شوخ و واگذار مرا

گله از بخت چون کنم که زنت ،  
هر زمان رنج بيشمار مرا

گر جوانی ، بهار عمر منست ،  
چيست خود سود ازین بهار مرا ؟

برو ای سست عهد سنگین دل I  
تیره شد از تو روزگار مرا

چند در گیرودار بیم و امید  
افکنی بی قرار و زار مرا ؟

چند از جور تو رود بسپهر  
ناله های شبان تار مرا ؟

چند خونابه جگر - هر دم -  
ریزد از دیده در کنار مرا ؟

چند از عشق تو نهان سوزم ؟  
تو یکی گو مباش یار مرا !

ای بسا لعبت‌ان شهر آشوب،  
که بجانند خواستار مرا

سخنی فاش گویمت که ریا،  
نیست با طبع، سازگار مرا

آری ایگل دل از تو برکندم  
که فکندی ز دیده خوار مرا



آخر ایدل آنچه در رخس دیدی  
که ربودی ز کف، قرار مرا ؟

او چنان حسن دلفریب نداشت  
که کند این چنین فکار مرا

حسن او زاده خیال منست  
هست این نکته آشکار مرا

چه فسونها بکار برد که ساخت  
اندین دامگه دچار مرا

حالیا رفت و خسته باز نهاد  
دل زار امیدوار مرا

نگهی آشنا بمن نکند  
گر ببیند هزار بار مرا

تا که از عشق من فداست خبر  
بیش او بود اعتبار مرا



عشق را او گناه میداند  
زین سبب نیست دوستدار مرا

پیش چشمان او گنهکارم  
که بجز عشق نیست کار مرا

من بر آنم که بهر مستی و عشق  
آفرید آفریدگار مرا

آری ای دوستان خدا ز ازل  
کرد از عشق ، بود و تار مرا

ساعرم ، عشق را خداوندم !  
هم به عشق است افتخار مرا

كودك است او كجا شناسد قدر  
لؤلؤ نظم شاهوار مرا

آنهمه لطف دید، لیک نکرد  
بیکی لطف، شرمسار مرا !

ای بسا شب که تا سحر زغمش،  
آه میزد بجان شرار مرا

گشدم غم که در غم او نیست ،  
بهمه شهر، غمگسار مرا

غیر ازین نامه های قهر آلود ،  
چیست زین عشق ، باد کار مرا ؟

میروم، میروم، دلا کافیست،

یاد آن زلف تابدار مرا

دست سیمین تنی دگر گیرم

گر دهد عمر، زینهار مرا!

تهران - بهمن ۱۳۲۸

گفتم : « بگیر! » و دادمش آن نامه ها که بود ،  
 زمین عشق مرده بهر دل خسته یاد گارا  
 گفتمی که خواند در نگه من ، که میسرود :  
 « زمین پس من و هوای تو و رنج انتظار! »

آن نامه ها - که با همه آزار عشق سوز -  
 هر حرفشان بچنان من خسته بسته بود ،  
 پس دادمش ، گذشتم از او ، کی گناه ازوست  
 عهدی بسته بود که گویم شکسته بود

بگرفت و باز کرد و دگر باره خواند و دید ،  
آن نیشهای غم که در آنها نهفته بود  
چشمم که با زبان نگاه وی آشناست ،  
دید آنچه نامه‌اش سخنی زان نگفته بود !

موسیقی سکوت ، در آن لحظه می‌نواخت ،  
آهنگهای آرزوی مرده مرا ..  
امید مرده بود و گرنه در آن سکوت ،  
میداد تسلیم دل افسرده مرا .. !

تهران - آشفند ۱۳۴۸

## غروب کارون

آخرین پرتو لرزندهٔ مهر،  
تا زند بوسه بروی کارون -  
تا فتنه از برنخاستانها  
سایه افکنده سکوتی محزون

آسمان خامش و کارون آرام  
روز را آمده گاه بندود  
مهر، در ماتم جان دادن روز،  
اشک خون ریخته بردامن رود

من و «او» در برهم، دست بدست  
خیره در کشمکش ظلمت و نور  
مست از باده گلرنگ شفق،  
بوسه‌ها داده بخورشید، ز دور

پرزنان مرغک اندیشه من،  
«رفته تا سرحد اسرار وجود»  
در پس این افق عشق انگیز،  
دیده بس منظره درد آلود!

«دیو شب»، خسته و خشم آلوده،  
دیده بگشوده دگر باره ز خواب؛  
روز را رنگ پریده ست ز روی،  
نخلها مبهم و لرزان در آب!



دیگر آن شعله لرزنده مهر،

از دم سرد غروب افسرده

روز، از دفتر عمر من و «او»،

ورقی کننده و با خود برده ..!

خرم شهر - فروردین ۱۳۴۹



## بهر چه بود گذشت

شکست عهد من و گفت : هر چه بود گذشت  
بگریه گفته‌ش : آری ، وای چه زود گذشت !

بهار بود و نو بودی و عشق بود و امید ،  
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت

شبی بعمرم گرم خوش گذشت ، آنشب بود ،  
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت

چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت،  
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت !

گشود بس گره آفتاب ز کار بسته ما  
صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت

مراست عکس تو یاد آور سفر، آری  
چسان توانم ازین طرفه یاد بود گذشت

غمین مباش و هیندیش ازین سفر که ترا،  
اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت . !

تهران - اردیبهشت ۱۳۲۹

## وداع

دُرن، آهسته می‌غزید و می‌برد،  
نگاه حسرت‌آلودی به‌مراه  
سرشکی موج‌زد در فرگسی هست،  
برآمد بر لبی از سینه‌ای آه!

«خدا حافظ!»، لبی جنبید و گفتی،  
که جانی با تنی بدیود می‌کرد!  
در آنسوی افق، با کوه، خورشید،  
وداعی نلخ و خون‌آلود می‌کرد!

چراغ آفتاب آهسته میمرد ،  
جهان در چشم من تاریک میشد ،  
« قطار » آهسته مینالید و میرفت ،  
باغوش افق نزدیک میشد .

بگو شم ناله اش زان دور میگفت  
که دیگر روز گار عاشقی مرد !  
بهار آرزو « او » بود و نداشت ،  
شکفته گلبن امید پیرمرد !

تهران - آذر ۱۳۳۹

## انتظار

از ترانه‌های بیلوئیس

شب طی شد و انتظار آن ماه ،  
اندیشه خواب از سرم برد  
شمعی که چراغ محفلم بود ،  
کم کم ز دم سحر گهان مرد !

پیدا است ، دگر نخواهد آمد  
زیرا ، شب هم ، بسر رسیده ست  
دائم بکجا و در هر کیست  
گوئی بدلم خبر رسیده ست !

صد بار خلاف وعده کرده ست  
این بار هم از همان قرارست  
با اینهمه ، این دل پر از درد  
بر وعده او امیدوارست ؛

چشمم بدر است و دل پریشان  
خواهم که به ییتمش دگر بار  
هر چند که باشدش سر و روی ،  
آشفته ز دستبرد اغیار ؛

تا در بر خم گشاید ، از شوق ،  
گویم همه راز دل بر دوست  
لیکن چه ؟ خدای من ! چه بینم !  
ای دل ! چه نشسته ای بیدن : اوست ... !  
تهران - دی ۱۳۳۹

## اشك

بی گنه، تا همچو اشك از چشم یار افتاده‌ام  
راست پنداری ز چشم روزگار افتاده‌ام؛

روزگاری در بر او اعتباری داشتم  
بی گنه در چشم او از اعتبار افتاده‌ام

گر بروی گل نشینم، باغبان؛ بر من مگیر  
گوهری رخشنده‌ام و ز چشم یار افتاده‌ام؛

نیست آمیدی که بر گیرد دگر بارم ز خاکه،  
قطره‌ای اشکم، بخاک رهگذار افتاده‌ام!

کلبنی زبنده‌ام و ز آب و خاک دیگرم  
شوربختی بین که در این شوره زار افتاده‌ام!

تهران - بهمن ۱۳۳۹



## شمع این عشق با پدیسور و

---

ترسم این شعله آسمانی  
با وصال تو خاموش گردد  
خاطرات عزیز جوانی  
در کثارت فراموش گردد  
باز من مانم و رنج حرمان

تا بموی توام دسترس نیست ،  
سرخوشم با خیالی پریشان  
گرچه غیر از وصالم هوس نیست ،

لیک ترسم که این عشق سوزان ،  
با وصال تو خاموش گردد !

دورم از آستانات ، ولی هست  
با خیال توام گفتگوها  
از می عشق افتاده ام مست  
رقصد اندر دلم آرزوها  
سرخوشم با خیالی پریشان



عاشق عشقم و تا که هستم  
غیر «عشق» آرزوئی ندارم  
بعد ، چون رخت از این خانه بستم،  
باز بر روی سنگ مزارم،  
شمع این عشق باید بسوزد !

مگر بشوئی دل از مهرم ایماه  
 باز من مانم و رنج حرمان :  
 بارها گفته‌ام گاه و بیگاه  
 باز میگویمت از دل و جان :  
 غیر «عشق» آرزویی ندارم

ترسم این شعله آسمانی،  
 با وصال تو خاموش گردد  
 خاطرات عزیز جوانی  
 در کنارت فراموش گردد  
 باز من مانم و رنج حرمان :

اصحان - فروردین ۱۳۳۰